



بزرگ‌تر

● تصویرگر: مرضیه صادقی

● مهدی معینی

آقای دوچرخه فروش گفت: «برو و با بزرگ‌ترت بیا.»
دفترم پیش دوستم مانده بود. به مامان گفتم: «بروم
دفترم را از دوستم بگیرم؟»
مامان گفت: «برای خرید که می‌روم، همراهم بیا تا
دفترت را هم بگیریم.»
گفتم: «خودم می‌توانم بروم. چرا هرکاری می‌خواهم

پول‌های هفتگی‌ام را جمع کردم. آن‌ها را در یک نایلون
ریختم. به بانک سرکوجه رفتم و به آقای بانکی گفتم: «این
پول‌ها را برایم در بانک نگه دارید. هر وقت نیاز داشتم،
می‌آیم و آن‌ها را می‌برم.»
آقای بانکی گفت: «پول‌هایت را بردار، برو با بزرگ‌ترت
بیا.»

خیابان خلوت بود. پدرم گفته بود: «وقتی خیابان شلوغ
است، با یک بزرگ‌تر از خیابان عبور کن.»
آن طرف خیابان، یک دوچرخه قشنگ در دوچرخه
فروشی بود. از مغازه دار پرسیدم: «قیمت این دوچرخه
چند است؟»



بکنم، باید یک بزرگ تر همراهم باشد؟ مگر من بزرگ نشده‌ام؟»

مامان گفت: «اگر بزرگ نشده بودی، که مدرسه نمی‌رفتی، درس نمی‌خواندی، دوست و همکلاسی و معلمی به این مهربانی نداشتی. اگر بزرگ نشده بودی، این چیزها را از من نمی‌پرسیدی. معلوم است که بزرگ شده‌ای. اما همه‌ی ما به کمک بزرگ‌ترها نیاز داریم تا بهتر بفهمیم، بهتر بشناسیم و کارهایمان را بهتر انجام دهیم. پس، از کسانی که بهتر می‌فهمند، بیش‌تر می‌شناسند و کارها را بهتر انجام می‌دهند، کمک می‌گیریم.»

پرسیدم: «یعنی بزرگ‌ترها هم بزرگ‌تر دارند؟»
مامان گفت: «بله، بزرگ‌ترها هم، به کمک بزرگ‌تری نیاز دارند؛ کسی که از همه بزرگ‌تر است؛ کسی که هر روز، بارها و بارها می‌شنویم و می‌گوییم که او بزرگ‌تر است.»

پرسیدم: «چه کسی را می‌گویید؟»
مامان رو به آسمان کرد و گفت: «خداوند را می‌گوییم.»
من گفتم: «ما کی این را می‌گوییم و می‌شنویم که او بزرگ‌تر است؟»

مامان گفت: «وقتی صدای الله اکبر بلند می‌شود. یعنی می‌گوییم خدا بزرگ‌تر است.»

* این مطلب هم خواندنی است.

